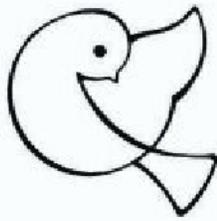


ورقنا

مجله مخصوص نونهالان





دوره جدید ورقا به خاطر عزیز و فراموش نشدنی
ایادی عزیز امرالله جناب فیضی تقدیم گوریدگ است.

ندایا این طحال در دانه در آغوش صد غایت درش

حضرت عبدالمبارک

ورقا

دوره ششم شماره ششم - ژانویه ۱۹۸۲

(۶۶)

ورقا توسط هیأت تحریریه نشریه نونها لان . زیر نظر
محل روحانی ملی بهائیان هندوستان منتشر می شود.
تأسیس این مجله در سال ۱۹۷۰ در ایران بوده است
دوره ششم ورقا هر دو ماه یکبار به سه زبان فارسی
هندی و انگلیسی با محتوای واحد انتشار می یابد.
ورقا مجله ایست غیرانتفاعی و هزینه اش از
محل آونمان و تبرعات دوستان بهائی تأمین می گردد.
وجه اشتراک، مقالات، انتقادات و نظریات خود
را با درس زیر ارسال فرمائید.

VARQA-C/O P.O. Box 19, New Delhi 110001
INDIA

در این شماره می خوانید

سناجات

نامه ورقا

پدر بزرگ حضرت عبدالمبارک

نامه های آقای یزدانی

شعر ریاد بادک

خانه آخر کوچه

مردی که با یک دسته علف خوشبخت شد

کیسول زمان - حضرت موسی

ادواردو

چه خبر خوش

خانه حقیقت

وجه اشتراک مجله ورقا دوره هفتم فارسی و دوره دوم
انگلیسی و هزینه پست آن به شرح زیر است .

حق اشتراک برای مدت یکسال (شش شماره) در هندوستان
با هزینه پست ۲۰ روپیه

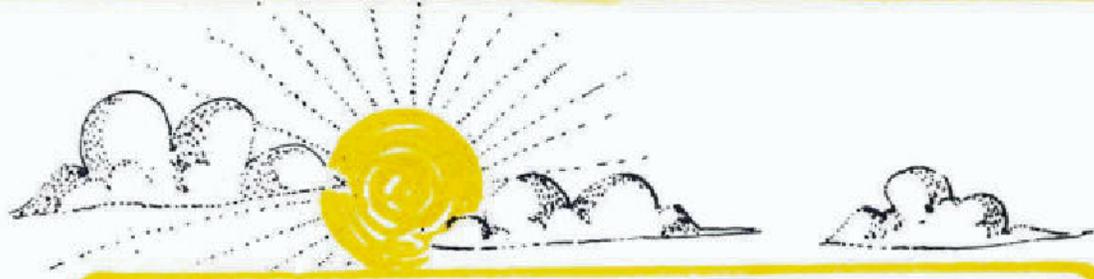
حق اشتراک سالانه برای کشورهای آسیایی با
پست هوایی ۱۲ دلار امریکا
(۷ دلار وجه اشتراک + ۵ دلار هزینه پست هوایی)

حق اشتراک سالانه برای سایر کشورها
با پست هوایی ۱۵ دلار امریکا
(۷ دلار حق اشتراک + ۸ دلار هزینه پست هوایی)

حق اشتراک سالانه برای تمام کشورها
با پست زمینی ۱۰ دلار امریکا
(۷ دلار حق اشتراک + ۳ دلار هزینه پست زمینی)

توجه :- با پست زمینی کاملاً محدود ۶ ماه مجله در راه خواهد بود.

NATIONAL SPIRITUAL ASSEMBLY OF THE
BAHA'IS OF INDIA—VARQA.



ہوائے

ای نونہال باغ محبت اللہ از خدا جا می نمایم کہ ترا بار بار
رحمت و پر تو و صہارت شمس حقیقت و نسیم جان بخش خست ہی
نشو و نما بخشید و طراوت و لطافت زاید الوصف عطا نماید.

ع ع



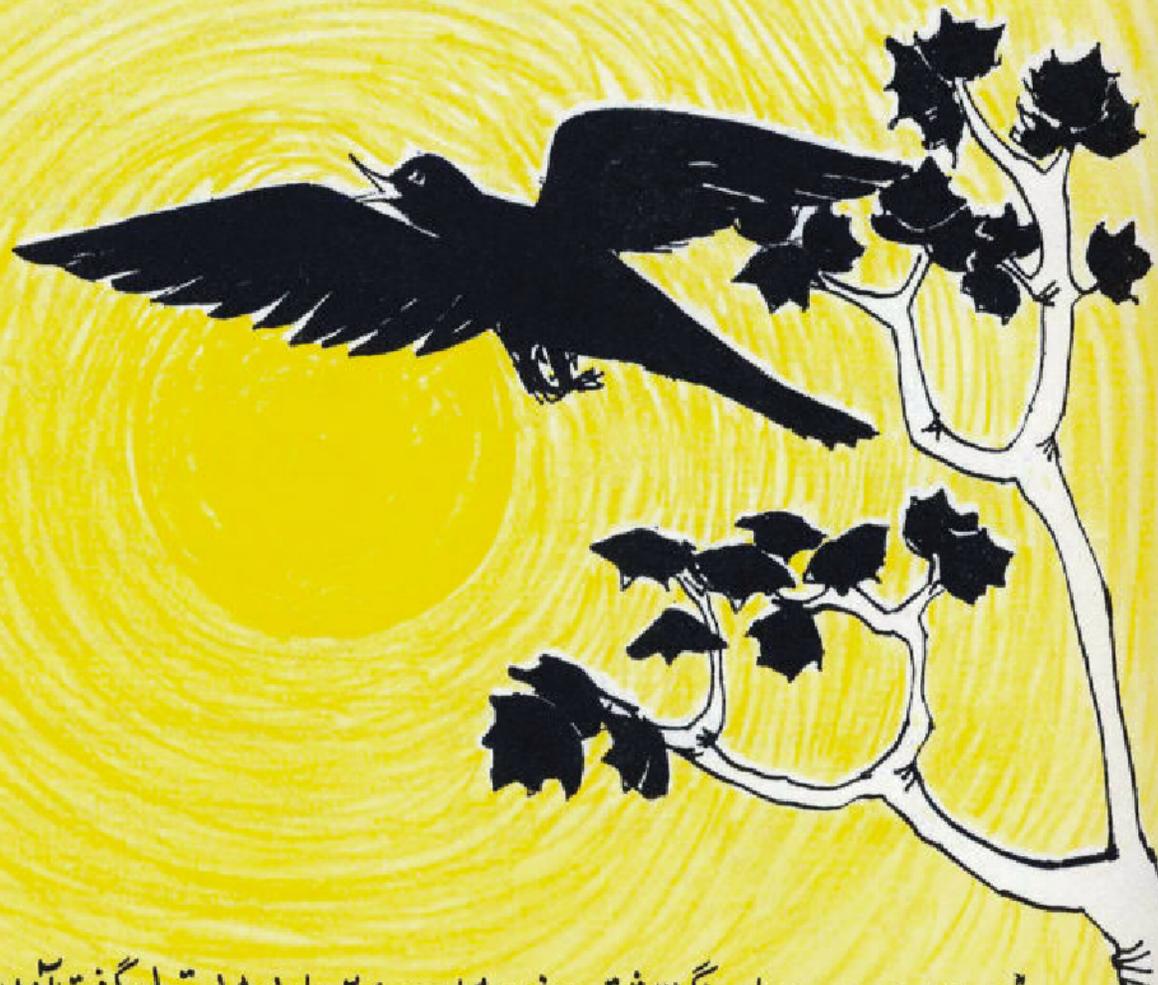
بچه های عزیزالله ابهی

دیروز بعد از ظهر وقتی خسته به لانه مان برگشتم با کمال تعجب دیدم پیلی و طوطی خانم دوستانهایمان زودتر از من رسیده اند و دارند صحبت می کنند. این خیالی جالب بود چون معمولاً من از همه زودتر برمی گشتم و منتظر آنها می شدم بخصوص پیلی که به این زودی ها دست از بازی و گردش نمی کشید گفتم "به به چه طور شده پیلی امروز اینقدر زرنگ شده است" گفت "داشتم به طوطی خانم می گفتم که سال دیگر چقدر وقت زیادی برای گردش و تفریح داریم" گفتم "چطور مگر؟" گفت "آخر دیگر کار ترجمه ورقا نداریم من قول داده بودم یکسال این کار را بکنم و حالا شماره آخر ورقا را تمام کرده ایم دیگر خیالمان راحت است" طوطی خانم گفت "ورقا این درست است؟" گفتم "من پیلی را نمی دانم ولی من که به کارم ادامه خواهم داد. مگر می شود به این آسانی به همه دوستانمان خدا حافظ بگوییم" طوطی خانم گفت "بله، بله، بله نمی شود؛ پیلی گفت "ولی ما که بیشتر از یکسال به آنها قول نداده بودیم" من گفتم "ولی خوب دوستی که قول و قرار سرش نمی شور وقتی با کسی دوست می شوی برای همیشه است نه برای یکسال یا دو سال". پیلی گفت "بچه ها ورقا برای یکسال مشترک شده بودند حالا هم همه آن را گرفته اند؛ طوطی خانم با کسی نگرانی پرسید "این درست است؟ حالا باید چکار کنیم؟" من گفتم هیچ ناراحت نباش من مطمئن هستم بچه ها دوباره مجله را مشترک خواهند شد. پیلی حالا راستی این اندازه کارداری که نمی توانی به ما کمک کنی؟ پیلی گفت "آخر خودتان می دانید سال قبل به جای هرکاری فقط نشستیم ورقا نوشتیم". طوطی خانم گفت "ولی ورقا من هیچ کاری را بیشتر از این دوست ندارم. کلاغ سیاه هم کمک خواهد کرد" بعد در حالیکه نامه لوله شده ای را از زیر بالش در آورده بود گفت "این نامه آنانداست او و دو خواهر کوچکش توی دهکده کوچکشان چشم انتظار نامه ما هستند آنها اول خودشان ورقا می خوانند بعد آن را به دیوار اطاقشان

می زنند. من گفتم "نامه دوستان از آلاسکا یادتان هست که نوشته بود امسال هوای آنجا از همیشه سردتر است ولی ما خودمان را با خواندن نامه های شما گرم می کنیم و سردی زمستان را نمی فهمیم" در همین موقع کلاغ سیاهه نفس زنان از راه رسید و قارقار که خبر خبر و وقتی پهلویمان نشست با تعجب گفت "پس چرا مشغول کار نشده اید؟" من گفتم "پلی می گوید یکسال ورق تمام شده دیگر چه کاریست سال بعد هم خودمان را آن اندازه به زحمت بیاندازیم" کلاغ سیاهه گفت "قاررررر" یعنی که عجب و بعد شروع کرد به داد و بیداد که چه حرفها من تازه هزار تا جوجه کلاغ محلمان را به کار گرفته ام که خبرهای دست اول جمع کنند و به آنها گفته ام که من مسئول خبرگزاری ورقاشده ام حالا با خبرهایی که آنها می آورند چه کاری می توانیم بکنیم طوطی خانم گفت "چطور است به جوجه کلاغهای تو بگویم همه جای دنیا جار بزنند که بچه ها فوراً باید برای سال بعد ورق مشترک بشوند." من گفتم "بله بچه ها باید بدانند که سال بعد نامه هایمان را بهتر و مرتب تر از همیشه برایشان خواهیم فرستاد." طوطی خانم گفت "شاید یکی از دوستهای کلاغ سیاهه هم بتواند عوض پلی ورق را به انگلیسی ترجمه کند." پلی پرید وسط حرفش که "نخیر تا حالا هیچکس بهتر از گنجشک این کار را نکرده است" طوطی خانم گفت "خیلی خوب تو هیچکس را می شناسی که به ما کمک کند؟" پلی در حالیکه خودش را کمی یاد کرده بود گفت "بله می شناسم" طوطی خانم گفت "چقدر خوب پس ما کارمان را می توانیم ادامه دهیم اگر آن گنجشک را به من نشان بدی همین الان دنبالش می روم اسمش چیست؟" پلی گفت "اسمش پلی است" کلاغ سیاهه از خوشحالی قاری کرد که یعنی "خودت را می گویی" من گفتم "بله من مطمئن بودم هیچکس بیشتر از پلی ما و دوستانمان را دوست ندارد." پلی گفت "راستش خودم هم جدی نمی گفتم ولی خوب گاهی اوقات روزهای آفتابی حیفم می آید توی لانه بنشینم و طوطی خانم گفت "جانم جان کلاغ سیاهه برو و به هزار تا جوجه کلاغ خبرنگارت بگو کارشان را شروع کنند باید همه بچه ها خبر بشوند که دوره جدید ورق در راه است با قصه های خوب و خبرهای

خوش کلاغ سیاهه گفت و لی کسی به خبر من گوش نداد یک خبر دست اول. تپلی گفت بگذار برای سال بعد ورقا حالا این خبر از همه داغ تر است بچه ها باید همین امروز فرم های اشتراک ورقا را پر کنند و برای ما بفرستند وقت خیای کم است کلاغ سیاهه گفت و لی فرم های اشتراک ورقا را از کجا بیاورند؟ من گفتم آن رای مجله ورقا گذاشته ایم پیدایش خواهند کرد کلاغ سیاهه گفت و لی خبر من خیای دست اول بود می ترسم یادم برود. تپلی گفت الان غروب است فکر نمی کنی جوجه کلاغ ها خوابشان ببرد و نتوانی خبر را به آنها برسانی؟ طوطی خانم گفت هیچ غصه اش را نخورید من امشب به یک میلیون طوطی خبر می دهم و آنها هم به کمک جوجه کلاغ ها خواهند رفت کلاغ سیاهه قاروقاری کرد و از درخت پایین پرید و لی قبل از آنکه از لانه دور شود فریاد زد کلاغ های دور خبر می دهند عید نو روز در راه است من گفتم





“ای داد و بیدار چطور نگذاشتیم خبر به این مهمی را بدهد تپلی گفت آه دیدید کارت تبریک
باید درست کنیم” من گفتم “می شود زیر همین نامه آن را چاپ کرد.”

به امید دیدار همگی شما در سال بعد و دوره جدید ورقا

بچه های عزیز همان طور که با آمدن عید نوروز گلها دوستی شان را با ما تکرار می کنند من و

تپلی و طوطی خانم و کلاغ سیاهه و همه جوجه کلاغ های خبرنگار و طوطی های جنگلی شاعر،

دوستی مان را با همه شما جشن می گیریم و دعای کنیم نوروز امسال از هر سالی بهتر و پربارتر باشد

عیدی ما برای شما دوره جدید ورقا است و عیدی شما برای ما لبهای پر خنده و نامه های

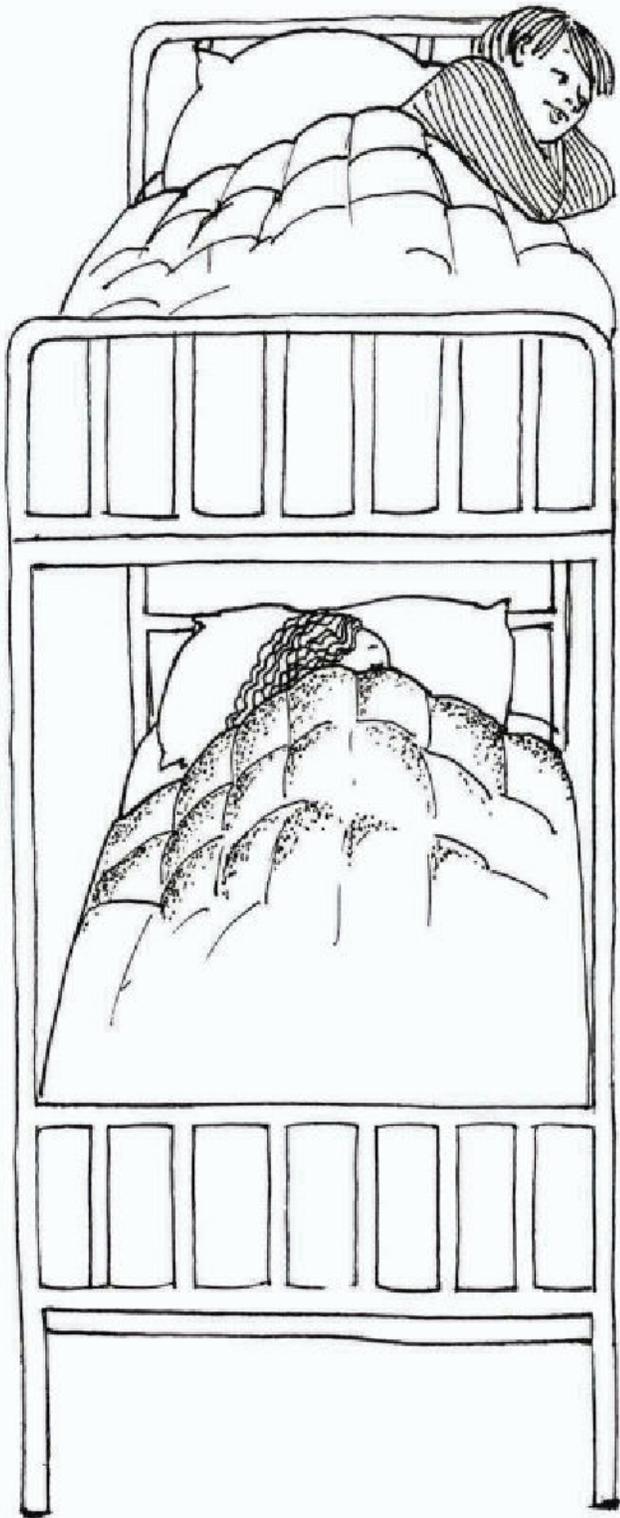
قشنگ.

ورقا - تپلی - طوطی خانم - کلاغ سیاهه - طوطی های شاعر جوجه کلاغ های خبرنگار.

پدر بزرگ و حضرت عبدالبهاء

جرج روی تختش دراز کشیده بود ولی خوابش نمی برد. به داستانی فکری کرد که مادر بزرگ برای او و خواهر بزرگترش "آن" تعریف کرده بود. آنها از مادر بزرگ خواهش کرده بودند از خاطرات زمانی که حضرت عبدالبهادر انگلستان تشریف داشتند برای آنها بگویند. شنیدن آن خاطرات شیرین و فراموش نشدنی بچه ها را به هیجان آورده بود. جرج حال می دانست که پدر بزرگ حضرت عبدالبهار ملاقات کرده بود و از این موضوع به خود می بالید ولی وقتی فهمیده بود پدر بزرگ در آن زمان یک و لگرد بوده دهانش از تعجب باز مانده بوده هنوز هم باورش نمی شد.

"آن" فکری کنی پدر بزرگ واقعاً یک و لگرد بوده؟" آن که تقریباً خوابش برده بود بآبی حالی جواب داد "آه جرج خواهش می کنم بخواب حالا وقت این حرفها نیست مادر بزرگ مثل تو نیست که قصه های بلند و پرشاخ و برگ تعریف کند." جرج دیگر چیزی نگفت و دوباره



به فکر فرو رفت. یادش آمد هر روز عصر که خسته و خاک آلود از مدرسه به منزل برمی گشت پدر بزرگ او را و لگرد کوچولو صدا می کرد. جرج پیش خودش پدر بزرگ را یک و لگرد مجسم کرد با یک کلاه کوچک و قدیمی صورت کثیف و نشسته باریش بلند و کت گشاد و کهنه با وصله های رنگارنگ و جور و اجور، شلوار گشاد و کوتاهی که باندی به کمر بسته بود و کفشهای کهنه و کثیف.

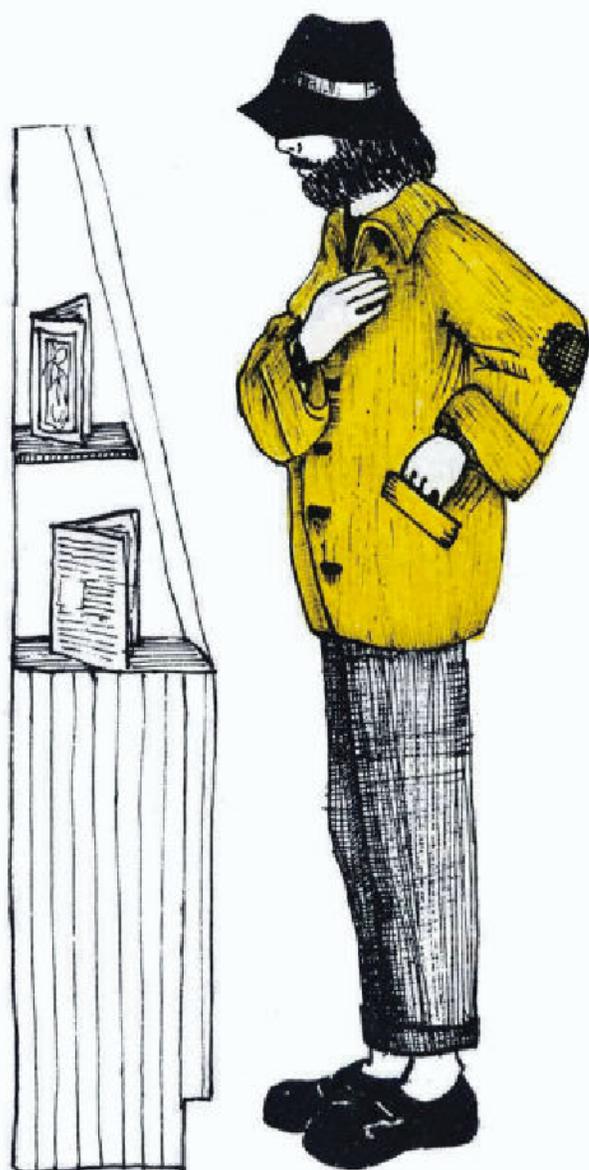
فردا عصر وقتی بچه ها از مدرسه برگشتند پدر بزرگ را دیدند که در ایوان روی صندلی راحتی اش نشسته و چرت می زند. جرج نگاه شیطنت آمیزی به "آن" کرد و هر دو خندیدند. آهسته به طرف پدر بزرگ رفتند و جرج در گوش پدر بزرگ فریادی زد. پدر بزرگ بیچاره ناگهان از جا پرید و وقتی جرج را دید گفت "آها! و لگرد کوچولو" جرج همینکه خند هایش تمام شد گفت "مادر بزرگ می گوید شما زمانی و لگرد بودید" آه که اینطور مادر بزرگ راز من را برای شما فاش کرده. بیا بید روی زانو ام بنشینید تا برایتان تعریف کنم.

پدر من کشیش دهکده بوده در آن زمان که بیشتر بچه های هم سن من در مزرعه ها کار می کردند و نمی توانستند به مدرسه بروند من امتیاز آن را داشتم که به مدرسه خوبی بروم ولی وقتی مرد جوانی شدم از خانه و خانواده جدا شدم و به و لگردی پرداختم. جرج حرف پدر بزرگ را قطع کرد و پرسید "ولی چرا؟ مهم نیست چرا ولی دیگر خانه ای نداشتم بدون هدف از اینجا به آنجا می رفتم شبها کنار ساحل رودخانه تایمز می خوابیدم. زندگی برایم معنی نداشت. هیچ کار نمی کردم روزهایم را به تنبلی و بیکاری می گذارندم.

بعضی وقتها پدرم را به یاد می آوردم که دهکده به دهکده و مزرعه به مزرعه پیاره می رفت تا با مردم درباره خداوند و دستورهایش حرف بزند و به مردم خدمت کند. بعد به خورم نگاه می کردم زندگی من چه فایده ای داشت؟ بنابراین یک روز تصمیم گرفتم به این زندگی بی مصرف پایان دهم. پیش خود فکر کردم این آخرین باری است که کنار رودخانه راه می روم. در همین حال در کنار یک مغازه روزنامه فروشی

چشمم به تصویر حضرت عبدالیهافتاد که در روزنامه چاپ شده بود. آن وقت ایشان را نمی شناختم ولی مثل آن بود که با من حرف می زدند و مرا پیش خود صدا می کردند. با چند سکه ای که در جیبم داشتم روزنامه را خریدم. در روزنامه خواندم که ایشان در لندن هستند. همان موقع تصمیم گرفتم که هر طور شده به ملاقات ایشان بروم. روز بعد پیاده به طرف لندن به راه افتادم. مانند آن بود که آن صورت روحانی تمام وجودم را شعله ور کرده بود. پیش خورم فکر کردم هدف زندگی ام را پیدا کرده ام اما شک هم داشتم آیا ایشان موجود بی مصرفی مثل من را به حضور خود می پذیرند.

بالاخره به لندن رسیدم. مستقیم به آن خانه رفتم و در زدم. خانمی در را باز کرد. پرسیدم "تشریف دارند؟" با تردید گفت "بله می خواهید ایشان را ملاقات کنید؟" گفتم "برای این منظور راه درازی را پیاده آمده ام." مرا به داخل منزل دعوت کردند و خواستند کمی استراحت کنم وقتی برایم غذا آوردند داستان اینکه چگونه خواستم به زندگی ام پایان دهم را



تعریف کردم. بعد پرسیدم: «آیا حضرت عبداللہا شخصی مثل من را می پذیرند؟» خانم صاحبخانه در جواب گفت: «البتہ کہ شمارا می پذیرند با من بیایید؛» همینکہ در زدند حضرت عبداللہا خوردشان در را باز کردند. مراد را غوش گرفتند. درست مثل کسی کہ مدتہا دوستی را ندیدہ باشد. فرمودند: «خوش آمدید، خوش آمدید، من بسیار خوشحالم کہ شما آمدید. خواهش می کنم بنشینید.» تا آن وقت هیچ کس با من آن طور رفتار نکرده بود. روی صندلی کوچکی کنار ایشان نشستم. بہ طوری بدنم می لرزید کہ حتی یک کلمہ هم نمی توانستم بگویم. فرمودند: «خوشحال باشید خوشحال باشید. دستہایم را در دستہای مبارکشان گرفتند و بہ آرامی موهایم را نوازش کردند. لبخند پر محبتی بر روی لبانشان ظاهر شد و فرمودند: «بخشش و محبت خداوند بی حد است و شامل ہمہ بندگان می شود. بہ کسب فضل و کمالات روحانی مشغول شوید آن وقت است کہ با اینکہ بر روی زمین راه می روید در عوالم روحانی زندگی می کنید.»

همانطور کہ ایشان صحبت می کردند آہستہ غمها و ناراحتیہایم محو شد و گرمای محبت ایشان بہ دلم نشست.

حالا زندگی ام هدف و جہتی پیدا کردہ بود. می توانستم در دنیا ای جدیدی وارد شوم. از صاحبخانه خواہش کردم آن کلمات روحانی را برایم بنویسند ایشان پرسیدند: «تصمیم داری حالا چکار کنی؟» گفتم: «در مزرعہ پی کاری کنم.» وقتی پس اندازم کافی بود کلبہ کوچکی در آن می ساختم و گلہای اطلسی پرورش می دہم و می فروشم. همانطور کہ ایشان فرمودند: «فقر مهم نیست کار عبادت است.»

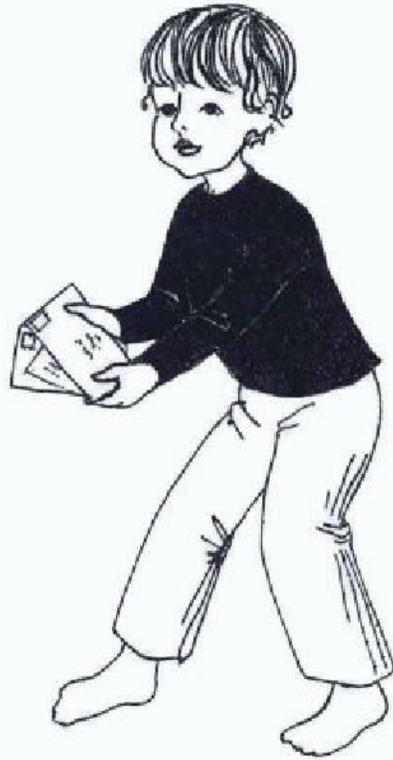
از آن بہ بعد سخت مشغول کار شدم. تصمیم گرفتم برای جامعہ بارسنگینی نباشم. برای من این مانند عبادت خداوند بودہ آن و جرج مغرورانه بہ پدر بزرگ نگاه کردند. پدر بزرگ بہ طرف مزرعہ اشارہ کرد و گفت: «این زمینها را کہ می بینید نتیجہ کار و زحمت و از برکت ملاقات با حضرت عبداللہاست.»

اقتباس اسفندیار بہرام از داستانہای حضرت عبداللہاء
ترجمہ: ہمن بہرام

نامه های آقای نرانی



فقط از نوشتن خوششم می آید. می دانی هرکاری را می شود روی کاغذ راحت تر انجام داد. یک چیز جالب برایت بگویم هر روز که پستی دم منزل می آید و نامه ها را از جابجای منزل بداخل می اندازد شمیم سراسیمه می پرد و نامه ها را می آورد و می آید پهلوی من که آقای ازدانی ببینید برای من نامه آمده است؟ می پرسم آخر منتظر جواب نامه از چه کسی هستی کمی فکر میکند و می گوید از هر کسی باشد خوبست می گویم "مگر تو برای کسی نامه نوشته ای که منتظر جواب نامه هستی" می گوید من که نمی توانم نامه بنویسم در این موقع صدای پدرش می آید که داد می زند، "شمیم نامه ها را چه کار کردی آنوقت فوراً آنها را می گیرد و می گوید شاید فردا بیاید و می رود و من فکر می کنم چقدر خوبست آدم به روستاهایش حتی آنها یک سالها از شان خبری ندارد نامه ای بنویسد و خوشحالشان کند. هیچوقت نمی شود فکرش را کرد که گاهی یک نامه چندخطی ممکن است تا چه اندازه کسی را خوشحال کند



ورقای عزیز

امیدوارم از نامه های من خسته نشده باشی می دانم نامه های بچه ها خیلی از نامه های من که دیگر خیلی از دوره بچگی دور شده است جالبتر است ولی خوب من از اینکه برای تو نامه می نویسم و تو آن را در مجله چاپ می کنی خوشحالم نمی دانی من چقدر نامه نوشته ام که در هیچ مجله ای چاپ نشده است . بعضی ها را هم اصلاً برای هیچکس نفرستاده ام

من فکرمی کنم تو باید این را از قول من به بچه‌ها
 سفارش کنی مثلاً اگر پدر بزرگی یا مادر بزرگ یا
 عمه یا دوستی دارند که در جایی تنها زندگی می‌کند
 همین امروز چند خط برایش نامه بنویسند و در
 آن بنویسند که او را دوست دارند و همیشه
 به فکرش هستند این خیلی خوب است که ما گاهی
 بهم دیگر بگوییم که هم را دوست داریم اگر نه
 این رسم قشنگ بگلی فراموش می‌شود همین
 چند روز قبل بود که نیشان را دیدم باله‌های آویزان
 و صورت غمگین تنها توی حیاط نشسته است
 گفتم "نیسان یادت هست قرار گذاشته بودیم
 هیچکس حق ندارد در این منزل اخم کند"،
 جواب نداد. گفتم "حالا مگر چطور شده است"
 گفت "می‌دانید آقای یزدانی هیچکس در این
 منزل من را دوست ندارد". گفتم "چه اشتباه
 بزرگی حالا چرا اینطور فکرمی کنی" گفت "برای اینکه
 هر کار بدی را که شمیم می‌کند می‌اندازند تقصیر
 من فکرمی کنند این شمیم...". حرفش را قطع
 کردم؛ گفتم "راستش را بگو ببینم تو شمیم را
 دوست داری یا نه؟" گفت "نه" گفتم "کمی فکر
 کن اگر شمیم نبود تو روزها با چه کسی بازی می‌کردی

صبح‌ها با چه کسی به مدرسه می‌رفتی تمام روز در
 منزل تنها بودی یادت هست هفته قبل که
 شمیم مریض بود چقدر غصه می‌خوردی یادت
 هست آن روز که زمین خورده بود و گریه می‌کرد تو
 هم آنقدر ناراحت شدی که گریه کردی؟ تبسمی
 کرد و گفت "وقتی بچه خوبی است...". گفتم
 "پس دوستش داری اما ماما و بابا چطور گفت
 "شما خیال می‌کنید آنها من را دوست دارند؟"



گفتم "خیال نمی‌کنم مطمئن هستم همین امروز بابایت برای من تعریف می‌کرد که تو چقدر باهوش و زرنگ هستی." تبسمی کرد و گفت "پس چرا به خودم نمی‌گویند و فقط از من ایراد می‌گیرند؟ در همین موقع لای در باز شد و صورت شمیم در میان دو لنگه آن ظاهر شد سرش را بیرون آورد و اینطرف و آن طرف را نگاه کرد و بعد به نیشان چشمک زد منظورش را نفهمیدم نیشان هنوز اخم کرده بود. آهسته بیرون آمد و گفت آقای ازدانی تقصیر نیشان نبود من کاغذهای بابا را بهم ریخته بودم" گفتم "حالا نفهمیدم ولی بابا خیال کرده است کار نیشان بوده است" گفت "بله" گفتم "مگر تو نگفتی؟" گفت "آخر من رادعوا می‌کردم" گفتم "بهترین کار اینست که آدم همیشه شجاع باشد و حقیقت را بگوید" گفت "آخر" گفتم "دیگر حرف ندارد باید الان بروی و به بابا بگویی کار تو بوده است و معذرت بخواهی" شمیم گفت "آنوقت نیشان با من دوست می‌شود؟" گفتم "حتماً آن وقت منم می‌فهمم پسر شجاعی هستی" سرش را پایین انداخت و برگشت تو می‌اطاق نیشان گفت بیچاره

شمیم حالا با بادعواایش می‌کندمی دانید تقصیر خودش نیست فقط دستش به هرچه می‌رسد یک طوری بهم می‌ریزد" گفتم "پس دوستش داری" خندید، دوباره در باز شد، شمیم بالبهی‌های آویزان بیرون آمد و وقتی به ما رسید نیشان به او چشمکی زد و من گفتم یادم می‌آید گفته بودم هیچکس در این منزل حق ندارد اخم کند اخمهایش باز شد و خندید نیشان هم خندید، همه خندیدیم دستشان را دور گردن هم انداختند من داشتم به اطاقم برمی‌گشتم که صدای شمیم را از آن طرف حیاط شنیدم داد می‌زد آقای ازدانی ایستادم ... گفت "شمارا خیلی دوست داریم" خیلی از این حرف خوشم آمد یادم آمد خیلی وقت است این را از کسی نشنیده بودم یادم آمد خیلی وقت بود این حرف را به کسی نزرده بودم آنوقت گفتم "من هم شمارا خیلی دوست دارم و احساس کردم دلم باز شد و یک دنیا خوشحالی حیاط را پر کرد."

از: فریبرز صهبا



بادبادک من

وقتی دُمش را بستم
بادبادکم رها شد
وقتی نسیم آمد
پروانه هوا شد
من مانده ام این پایین
او می رود هی بالا
دیگر نمی بینمش
من را می بیند آیا؟
از: مهرا ن روحانی سیستانی

خانه آخر کوچه

بعد از ظهر یک روز عید بود و من در آن روز پنج ساله بودم. بچه هالبا سهای نو پوشیده بودند و همه خوشحال از هیجان عید می خندیدند و بازی می کردند. قرار بود به عید دیدنی برویم. وقت رفتن که شد پدرم به هر یک از بچه هایک پنبه عطری داد. گفت "آنرا یه بقیه سنجاق کنید. به دیدار مهمی می رویم باید بوی خوش بدهیم." از منزل که بیرون رفتیم پدرم درشکه ای صدا کرده "آهای درشکه .." درشکه چی افسار اسبها را کشید و درشکه ایستاد. ما سوار شدیم. اسبها را برای



عیدیراق بسته بودند از گردنشان منگوله های رنگی آویزان بود و کاکل هایشان حنا بسته و قشنگ.
درشکه چی برای خوشایند بچه ها بوق بوق کرد و شلاقش را در هوا چرخاند. درشکه براه افتاد. پدرم
گفت "برو سرکوچه شمشیرگرها"

من شهرمان رامی شناختم. یک شهر همیشه آفتابی و قشنگ.

خیابانهای پهن و درختهای سرو بلند. باغ خانه هادرختهای لیمو و نارنج داشت و هوای شهر همیشه
از عطر درخت نارنج پر بود. گاهی عصرها برای گردش به شهر می رفتیم. به حافظیه و سعدیه می رفتیم
اما هیچ وقت نمی رفتیم کوچه شمشیرگرها. من شهرمان رامی شناختم. اسم شهرمان شیراز بود و در
قسمت قدیمی آن کوچه ای بود. اسمش کوچه شمشیرگرها بود و در آنهائش خانه ای بود پراز راز و رمز.
به سرکوچه که رسیدیم درشکه نگهداشت و ما پیاده شدیم. درشکه چی انعام و عیدی گرفت و راه
افتاد به کوچه که رسیدیم صداها کوتاه شد و جایش رایه آرامش داد.

کوچه باریک بود و سرازیر. چند قدمی که می رفتی سرپوشیده می شد و تاریک اول کوچه یکی دو تا مغازه
زرگری بود و بعد در ریف خانه ها شروع می شد. کوچه ای پر پیچ و خم، پراز راز و رمز. روی درخانه ها که
چوبی بود گل میخهای درشت کوبیده بودند و کوبه ها آهنی بود و سنگین. زمین بوی خاک مرطوب می داد
و بزرگترها ساکت بودند.

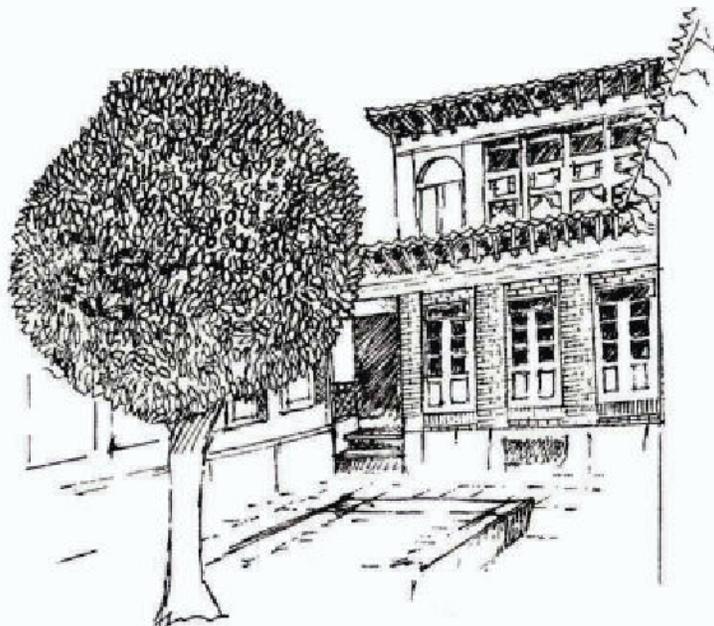
به او اسط کوچه رسیدیم. بزرگترها هنوز ساکت بودند و گاه به گاه پچ و پچ می کردند. کم کم احساس
مسئولیت بزرگی کردم. به سمت آخر کوچه می رفتیم که در آن خانه ای بود... و در آن خانه رمزی بود
... حفظش به گردن ما بود. به گردن من بود.

خانه ای که به سمتش می رفتیم "بیت مبارک حضرت باب" بود. عید دیدنی را بادوستان از
منزل حضرت اعلی شروع می کردیم. ولی از سکوت و حالت بزرگترها می فهمیدم که باید
ساکت بود. نباید توجه دیگران به ما جلب می شد. نباید دیگران می فهمیدند که در خانه آخر کوچه خبری
هست... هیاهو در آن خانه باعث می شد دیگران نیز بهانه ای برای هیاهو پیدا کنند. این چیزی

بود که بزرگترها فهمیده بودند. این راز سکوت آنها بود. و من احساس مسئولیت کردم. از فکر مسئولیت حفاظت بیت مبارک... خانه آخر کوچه... احساس بزرگ شدن می کردم. حالا در چشمان مردمی که از کنارمان رد می شدند صاف نگاه می کردم تا بدانم رازم برملا نشده.

تقریباً به انتهای کوچه رسیدیم جایی که کوچه دوباره سرپوشیده می شد. زیر طاق تاریک بود. هیچان احساس مسئولیت در من به نهایت رسیده بود و قلبم تند تند می زد. در پیچ کوچه تاریک صورت آشنایی پیدا شد. آه، بالاخره رسیدیم. آشنایه ما اشاره کرد و راه خانه آخر کوچه را نشان داد. از در کوتاهی به دالانی تاریک و از آنجا به حیاطی دل‌باز و روشن وارد شدیم. آنجا بیرونی بیت مبارک بود. یار سنگین مسئولیت دیگر وجود نداشت. من مسئولیتی را که برای خود تعیین کرده بودم بخوبی انجام دادم. آرامش به جای هیچان نشست و سکوت و اضطراب به گفتگو و خنده و تبریک تبدیل شد. همه احباً عید دیدنی را از بیت مبارک شروع کرده بودند و حیاط بیت از جمعیت پر بود. همه خوشحال، همه خندان.

با پدر و مادرم که با همه عید مبارکی می کردند یواش یواش به داخل جمعیت کشیده شدم. دیگر چیزی از حیاط نمی دیدم. آن بالاها سرهای بزرگترها بود و بالاتر از آن برگه‌های سبز و تازه درخت نارنج که داشت بهار می کرد. بالاتر از آن می شد دیوارهای حیاط بیت را دید که پنجره‌های بلند داشت با شیشه‌های رنگی رنگ به رنگ آنقدر به آن بالاها نگاه کردم که دورخانه را از شیشه‌های رنگی پر دیدم دیگر متوجه نشدم چطور به جلوی چاه آب گوشه حیاط آمده بودیم. شنیدم که چرخ آواز خوانان سطل آبی را بالای آورد. از آب سطل به هر کس جرعه‌ای رسید. رنگ شیشه‌های درگاه آواز چرخ چاه و طعم شیرین آب شادی عید و صفای زیارت، همه به هم آمیخت و مسئولیتی را که در تمام راه احساس کرده بودم لذت بخش کرد. چه مسئولیتی می توانست شیرین تر از حفاظت این مکان زیبا باشد. دور حیاط بیت مبارک اطاق‌هایی بود با درگاه‌های بلند. اطاق کوچکی بود مخصوص غلام حبشی. چقدر دلم می خواست غلام هم آنجا نشسته بود. این همه نور و رنگ با سیاهی قشنگ غلام



تکمیل ترمی شد. از پله های بلندی بالا رفتیم. پدرم درگاه اطاق را بوسید و وارد شد و ما هم به دنبالش. اینجا اطاق حضرت اعلی بود و ملا حسین در این اطاق به حضرت اعلی مؤمن شده بود. یک اطاق کوچک درست به اندازه اطاق مهمانخانه خودمان. حالا درگاه های بلند که شیشه های رنگی داشت نور را به داخل اطاق می انداخت. یک چراغ لاله پایه دار روی زمین بود که قندیل های رنگی داشت. زیارت نامه را خواندند و مادرم گریه می کرد هیچ وقت آنقدر احساس شادی نکرده بودم. نزدیک بود من هم شروع به گریه کنم پایان زیارت نامه پایان آن روز فراموش نشدنی بود.

آن سال عید خوبی بود و در راه آن خانه پر از زومز چیز مهمی دستگیرم شد. من با همه کوچکی در مسئولیت بزرگی شریک هستم. بیت مبارک مال ما بود مال همه بهاییهای دنیا بود. می خواستیم آنرا برای همیشه داشته باشیم و از داشتنش خوشحال بودیم. ولی تاریخ امر نشان داده بود که بعضی ها نمی خواهند بهائیمهارا خوشحال ببینند. پس ما مسئول بودیم که رفتنمان به بیت مبارک توجه دیگران را جلب نکند. تا هیاهو راه نیاندازند. من به اندازه بزرگها این مسئولیت را می فهمیدم.

آن عید گذشت و عید سالهای بعد هم... ولی آنها که منتظر هیاهو بودند بالاخره راه آن را پیدا کردند سالها بعد بالاخره بیت مبارک را گرفتند و آنرا خراب کردند... ساختمان خراب شد اما آن حس مسئولیت که آن روز در من ساخته شد هنوز برجاست... ما همه مسئولیم.

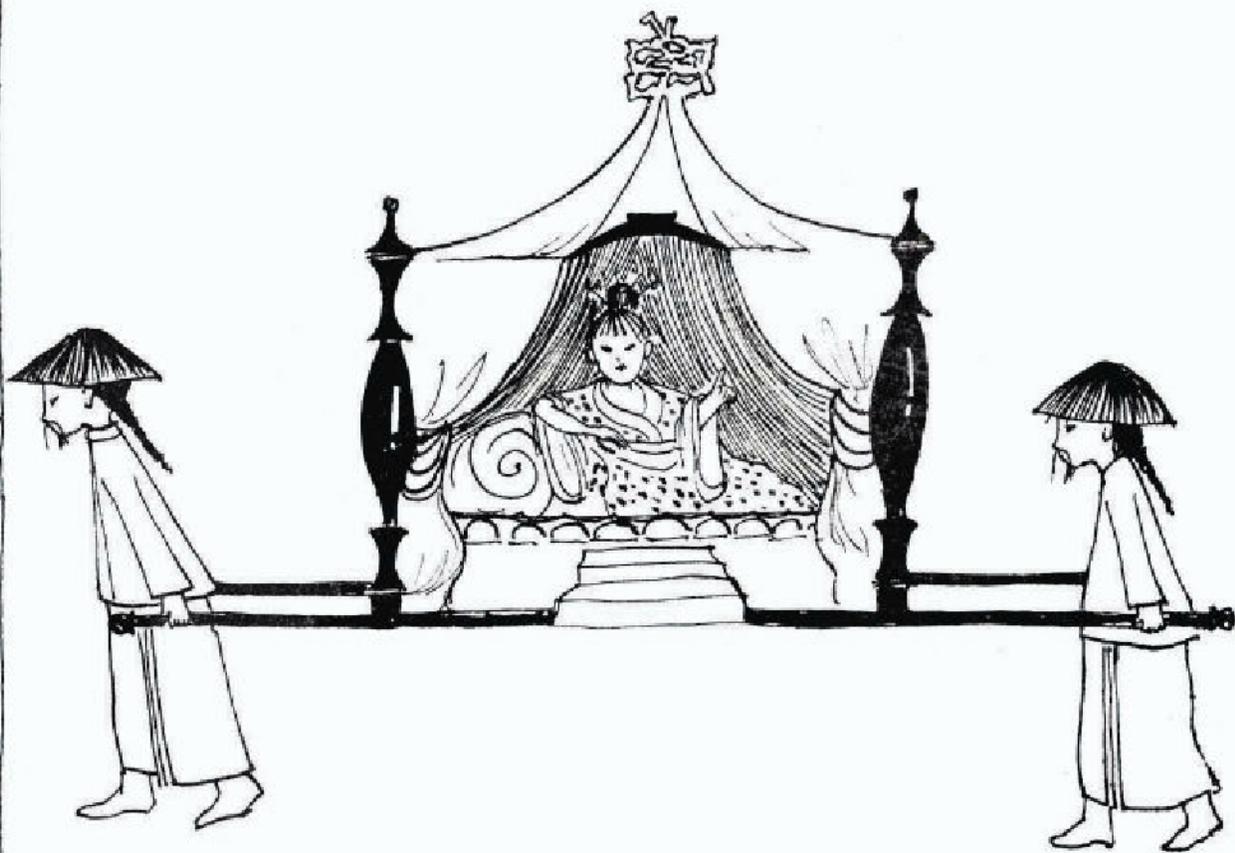


مردی که بایک دسته علف خوشبخت شد

در زمان های قدیم در یکی از دهات "ژاپن" مردی زندگی می کرد که نامش "شوپی" بود. "شوپی" پول و ثروت زیادی نداشت فقط مزرعه کوچکی داشت که در آن کشت و زرع می کرد ولی در عوض مرد خوش قلب و مهربانی بود. یک روز که شوپی از مزرعه اش به طرف منزل برمی گشت ناگهان پایش به سنگی گیر کرد و روی شیب تپه غلطید و غلطید تا جلوی درختی متوقف شد. بازحمت زیاد خودش رانگانی داد و از جایش بلند شد. زخمی نشده بود ولی بدنش خیلی درد می کرد. در همین حال متوجه شد که در دستش تکه علفی است که در موقع غلطیدن از زمین کنده است. شوپی باخبرش

فکر کرد البته یک تکه علف چیز بی ارزشی است ولی به نظرم آید که این قسمت من بوده که این علف را از زمین بکنم. بنابراین آن را دور نخواهم انداخت. همینطور که علف به دست به طرف منزلش روان بود سنجاقکی بالای سرش دور می زد و "وزوز" می کرد. شویی با خودش گفت "عجب مزاحمی حالا من به این سنجاقک درسی می دهم که دیگر مزاحم من نشود" و در همین حال چنگی زد و سنجاقک را گرفت و علفی را که در دستش بود به دم سنجاقک بست و براه افتاد. در راه شویی به زن جوانی برخورد که با پسر کوچکی از آن خیابان می گذشتند به محض اینکه پسر چشمش به سنجاقک خورد با داد و فریاد و گریه به مادرش اصرار کرد که حتماً آن سنجاقک را می خواهد. شویی که این منظره را دید جلو رفت و گفت: "پسر کوچولو گریه نکن بیا خودم این سنجاقک را به تو می دهم و سنجاقک را که دمش به علف بسته شده بود به او داد. مادر پسرک که میخواست محبت شویی را جبران کند و قدردانی خودش را نشان دهد سه تا از پرتقالهایی را که با خودش حمل میکرد به او داد. شویی هم آنها را با تشکر قبول کرد و براه افتاد.

هنوز راهی نرفته بود که به دست فروش دوره گردی برخورد که از شدت تشنگی نزدیک به بیهوشی بود. در آن نزدیکی ها آب موجود نبود. شویی دلش برای دوره گرد سوخت و سه پرتقالی را که با خودش داشت به او داد تا آبش را بخورد و از تشنگی خلاص شود. دوره گرد با خوشحالی پرتقالها را گرفت و پس از خوردن آنها برای آن که محبت "شویی" را ثلثی کند یک قواره از پارچه های را که می فروخت به "شویی" هدیه کرد. شویی پارچه را گرفت و دوباره براه افتاد. در راه کالسکه زیبایی را دید که افراد زیادی مستخدم و محافظ آن را همراهی می کردند شاهزاده خانم زیبایی در داخل کالسکه نشسته بود همینطور که کالسکه حرکت می کرد شاهزاده خانم از پنجره بیرون را تماشا میکرد چشمش به شویی و پارچه ای که در دستش بود افتاد و ناگهان گفت "آه چه پارچه زیبایی ممکن است آن پارچه را بمن بدهید؟" شویی فوراً جلو رفت و پارچه را تقدیم شاهزاده خانم کرد. شاهزاده خانم



که خیلی خوشحال شده بود در عوض مقدار زیادی پول به شو بی داد. شو بی پول را گرفت و با آن چند
 مزرعه خرید و آنها را بین مردم دهکده خودش قسمت کرد تا هر کس قطعه زمینی برای کشت و زرع
 داشته باشد. مردم دهکده با خوشحالی زیاد و کوشش فراوان در مزارع خود به کار پرداختند و بدین
 ترتیب توانستند زندگی راحت و خوشی برای خود فراهم کنند. ولی همیشه به خاطر داشتند که همه
 این ثروت و آسایش از علف بی ارزشی بوجود آمده که شو بی بطور اتفاقی از زمین کهنده بود.
 شو بی محبوب ترین مرد دهکده شد و همه به او احترام زیادی می گذاشتند و تا زمانی که
 زنده بود همه او را "آقای علف شانسی" صدا می کردند.

ترجمه و اقتباس: شهلا فرهنگ آزاد

کپسول زمان حضرت موسی

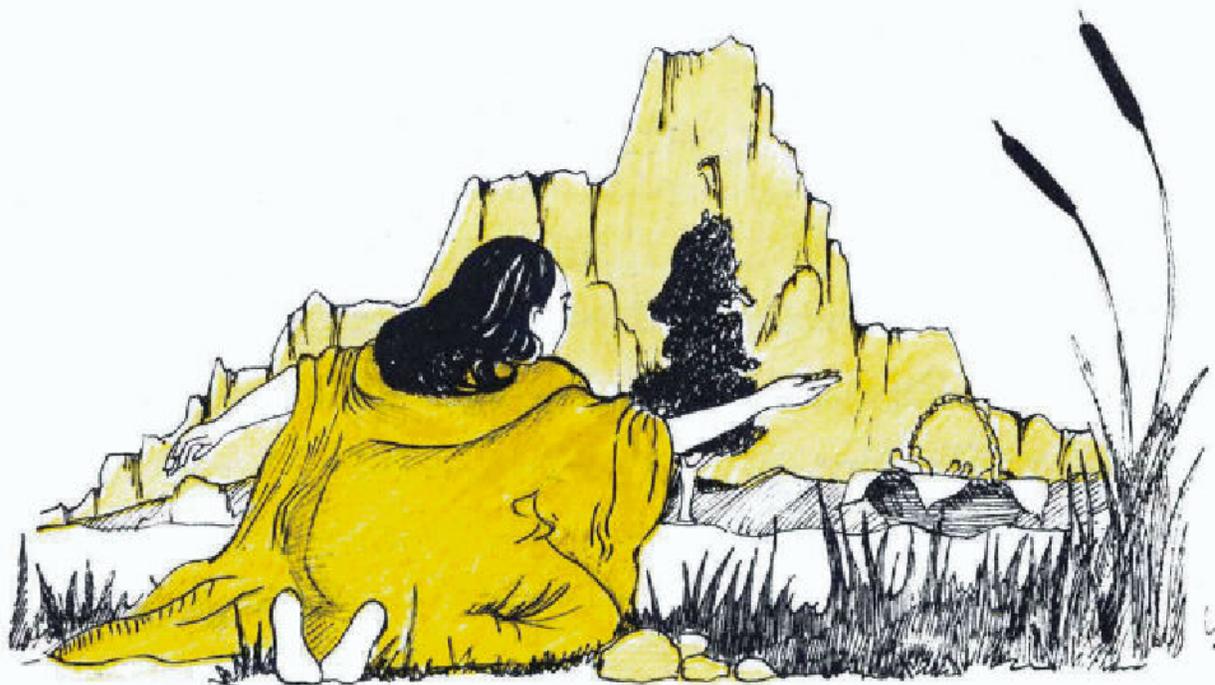
وقتی نوبت یعقوب شد که وارد کپسول زمان شود دوست خود موهان و خواهر او سونیتا را هم به همراهی خود برد. یعقوب بهودی بود مدت‌ها انتظار کشیده بود تا در کپسول زمان داستان زندگی حضرت موسی را ببیند پشت میز فرمان نشست و دستگاه را برای سه هزار و سیصد سال پیش تنظیم کرد. صفحه دستگاه روشن شد و صداها و تصاویر عجیبی ظاهر گردید. گرد و خاک همه جا را پر کرده بود. اینجا معدن سنگی بود و برده‌ها زیر نظر محافظین مشغول شکستن و تراشیدن سنگ‌ها بودند. این کارگران عبرانی بردگان فرعون پادشاه مصر بودند که همگی لباس‌هایی پاره به تن داشتند و ضعیف و فرسوده به نظر می‌آمدند. آنها با سختی زیاد مشغول تراشیدن سنگ‌ها برای قصر جدید فرعون بودند و اگر لحظه‌ای استراحت می‌کردند با شلاق محافظین روبرو می‌شدند دیدن این منظره واقعاً غم‌انگیز بود.

از دور سوارانی نیزه دار که پشت سر آنها آرایه‌ای زیبا با چرخ‌هایی کنده‌کاری شده از چوب در حرکت بود ظاهر شد. همه دست از کار کشیدند و در مقابل آرایه فرعون تعظیم کردند. بعد از رد شدن آرایه پسرکی رنجور و ضعیف به طرف گروهی از بردگان دوید و خود را در آغوش پدرش انداخت. پسرم چرایه اینجا آمده‌ای؟ چه اتفاقی افتاده است؟ پسرک نفس زنان گفت: پدر! پدر! سر بازان خانه‌ها را یک‌به‌یک جستجو می‌کنند و تمام پسر بچه‌ها را می‌کشند. پسرم نترس خداوند وعده داده است که ما را از بردگی نجات خواهد داد و به آزادی خواهد رساند. داود نگاهی به سر بازانی که کارگران را شلاق می‌زدند کرد و پرسید: ولی کی و چگونه پدر؟ اما این حتی برای پدر داود هم غیر ممکن به نظر می‌رسید. او گفته‌های پدرش را که بارها شنیده بود تکرار می‌کرد. در کتاب‌های مقدسه نوشته شده است که فردی از میان ما قیام خواهد کرد و بر فرعون غلبه خواهد کرد و ما را به سرزمین مقدس خواهد برد. ولی پدر... پدرش حرف داود را قطع کرد و ادامه داد: شاید هم اکنون آن شخص به دنیا آمده باشد باید برای سلامتی او دعا کنیم. ولی پدر، سر بازان تمام پسر بچه‌ها را می‌کشند تا این اتفاق نیفتد. پسرهارون را دیروز کشتند. همسایه‌مان که دیگر نمی‌توانست پسر بچه‌اش را بیش از این مخفی نگاه دارد او را در سبیدی گذاشته بر روی آب رود خانه رهانمود. من و مریم کنار رودخانه از پشت نیزار سبدراد نیال می‌کردیم تا به جایی رسید که دختر فرعون و دوستانش شنای کردند. آنها متوجه سبب شدن که روی آب شناور بود و با دیدن بچه‌ها در داخل سبداو را برداشتند و به منزل بردند شما فکر می‌کنید او را می‌کشند؟ نمی‌دانم پسرم ولی

مطمئن هستم که روز نجات ما نزدیک است و زمانی که روز موعود برسد حتی سربازان فرعون هم نمی‌توانند ما را متوقف کنند. در همین لحظه ضربه شادقی بر شانه پدر داود فرود آمد. فرارکن پسرم فرار کن انشاالله خداوند حافظ تو باشد. در یک چشم بهم زدن داود در میان تخته سنگها از نظر دور شد و پدرش به کار رنج آور خود ادامه داد.

دختر فرعون از یافته خود بسیار خوشحال بود. دست نوازشی بر سر کودک کشید و تصمیم گرفت او را مانند فرزند خودش بزرگ کند. او را موسی نامید که به معنی "از آب گرفته" است. وقتی می‌خواست دایه‌ای برای بچه بگیرد مادر موسی این کار را قبول کرد. به این ترتیب موسی در تحت حفاظت خانواده فرعون و زیر نظر مادر مهربانش پرورش یافت.

وقتی موسی مرد جوانی شد همیشه از دیدن حالت رقت‌انگیز بردگان غمگین و افسرده می‌شد. کاری



از دستش برنی آمد و چون نمی خواست شاهد این بدبختی های او باشد مصر را به قصد "مدیان" ترک کرد. در آنجا به چوپانی مشغول شد. ازدواج کرد و زندگی ساده ای داشت. اگرچه موسی زندگی را به تنهایی در میان تپه ها و دره های سرسبز به چوپانی گوسفندان می گذراند همیشه به مصرف کرمی کرد و به زندگی بردگان عبرانی می اندیشید.

روزی در کوه تور موسی منظره عجیبی دید. شعله ای در میان بوته ای سبز زبانه می کشید بدون اینکه شاخ و برگ آن بوته را بسوزاند. نمی توانست چنین چیزی را باور کند موسی آنچه را می دید نتوانست باور کند مات و متحیر جلورفت. یکباره صدایی به گوشش رسید مثل اینکه از بوته بود موسی به اطراف خود نگاه کرد و تنهایی تنها بود موسی! موسی با وحشت بسیار جواب داد "من اینجا هستم صد ادا می دهی خداوند هستم خدا می تو و خدا می ابراهیم... موسی در جلوی بوته زانو زد در حالی که به صد آگوش می داد احساس عجیبی داشت خداوند از او می خواست به مصر بازگردد و از فرعون بخواهد بردگان عبرانی را آزاد کند.

موسی پدر زن خود را بدردگفت و به همراهی زن و بچه هایش به مصر مراجعت نمود. خیر آمدن موسی برای نجات عبرانیان در میان آنها منتشر شد. داود و پدرش که حال پیرو نحیف شد بودند نفس راحتی کشیدند "ناجی ما آمده است. خداوند به عهد خود وفا کرده است؛ وقتی آنها دیدند که موسی یکی از افراد نژاد خودشان در جلوی فرعون مقتدر و توانا ایستاده و آن پادشاه را به نام خداوند امر به آزادی بردگان عبرانی می کند قلبشان به تپش افتاد و برخود بالیدند. فرعون آزادی عبرانیان خودداری کرد. موسی به فرعون اخطار کرد که اگر بردگان را آزاد نکند خداوند او را تنبیه خواهد کرد و مصیبت عظیمی برای مردم و کشور پیش خواهد آمد.

طولی نکشید که آنچه موسی پیش گوی کرده بود بوقوع پیوست. دسته های عظیم بلخ به مزارع مصر حمله کردند و تمام محصولات را از بردند و فرعون قبول نکرد که این واقعه خشم خداوند بوره است. اما هنگامیکه مرضی در مصر شایع شد که بچه های مصریان را می کشت بدون اینکه به بچه های عبرانی آسیبی برساند ترس و وحشت عجیبی فرعون را فرا گرفت. و سرانجام حاضر شد که عبرانیان را آزاد کند. داود جزو اولین کسانی بود که این خبر را شنید و این مژده را به دیگران داد. در همان روز تمام بردگان جمع شدند و به سپاس و شکرگزاری خداوند پرداختند و موسی در باره ترک مصر با آنها صحبت کرد.

در روز موعود ستون بزرگی از عبرانیان به سرپرستی موسی با وسایل ناچیز خود به سوی سرزمین کنعان به

راه افتادند قلوب دختران و پسران عبرانی سرشار از شوق بود. چشمانشان از برق امید به آینده می درخشید. ترک مصر بزرگترین ماجرای زندگی آنها بود. خوشحالی داود را نمی توان وصف کرد. دیگر اثری از معدنهای سنگ و شلاقهای سربازان نبود. داود تمام دارایی خانواده شان را فروخت و الاغی خرید تا بتواند پدر و مادر پیرش را به سرزمین موعود برساند. او روزها از پدر و مادرش محافظت می کرد و شبها مانند دیگران کنار موسی می نشست تا به سخنان او گوش دهد. موسی برایشان از خداوند و عشقی که به آنها داشت صحبت می کرد و به آنها می آموخت که خداوند را دوست بدارند و او را بپرستند و این دوست داشتن را با رفتار خوب به دیگران ثابت کنند. هر روز که می گذشت به عشق و احترام داود نسبت به موسی افزوده می شد و سعی می کرد هر کلمه ای که از زبان موسی جاری می شد در قلب خود جای دهد.

موسی اکثر اوقات تنهایی به بالای تپه ها می رفت به مناجات و دعا می پرداخت و از خداوند تقاضای راهنمایی و کمک می نمود. خداوند تعالیم جدیدی برای عبرانیان نازل فرمود. موسی این احکام را که بعدها به ده فرمان مشهور شده به آنها آموخت.

در این سفر که سالها طول کشید عبرانیان به سرپرستی موسی به سوی کنعان پیش رفتند و از تعالیم او بهره گرفتند. هرچه به سرزمین اصلی خود نزدیکتر می شدند عشق و ایمان آنها به خداوند بیشتر می گردید و بر قدرتش افزوده می گشت. در بین راه موسی بیمار شد. از پیروانش خواست به راه خود ادامه دهند تا به سرزمین موعود برسند. بعد از مرگ او راه به خاک سپردند و برایش سوگواری کردند. اما هیچکس بیشتر از داود از این واقعه متأسف نبود. بر طبق وصیت موسی عبرانیان به پیش رفتند تا به کنعان سرزمین موعود رسیدند و در آنجا بر طبق احکام و قوانین موسی شروع به زندگی نوینی کردند. با پیروی از تعالیم خداوند و اطاعت از پیامبرش حضرت موسی دارای کشور ثروتمند و مقتدری شدند. دهکده های کوچک به شهرهای عظیم تبدیل شد و برای سپاسگزاری از خداوند که آنها را از مصر نجات داده بود معابد زیبایی ساختند. وقتی یعقوب و دوستانش از کپسول زمان بیرون می آمدند در ریافته بودند که اطاعت از تعالیم الهی باعث خوشبختی و سرفرازی انسانها خواهد گردید. همانطوریکه این فرمانبرداران عبرانیان را از اسارت به آزادی و افتخار رسانید.

از: شهریار نوریزدان

ترجمه: وحیده حسینی

ادواردو

اول شدن در هر کاری آرزوی است که هر کس در فکر خود می‌پروراند شاگردان مدرسه سعی می‌کنند در بین شاگردان کلاس اول شوند و ورزشکاران کوشش می‌کنند در مسابقات ورزشی مقام اول شوند کشور های مختلف هر کدام می‌کوشیدند اولین کشوری باشند که فضا نوردان خود را بر سطح کره ماه فرود آورند ولی مطمئناً وقتی موضوع مردن در راه هد فی بمیان آید خیلی هادوست ندارند قدم پیش گذارند. البته استثنا هم هست یکی از این استثناها ادواردو دیوارته ویرا است او زندگی‌اش را فدای امر مبارک حضرت بهاء الله نمود و اولین شهید افریقایی است.

ادواردو در کشور کوچکی به نام گینه پرتقال که در ساحل غربی افریقا قرار دارد متولد شد. این کشور بقدری کوچک است که بسختی می‌توان آن را روی نقشه دید. وقتی بزرگ شد اخلاق و صفات پسندیده اش او را محبوب همه ساخت. مردم دوستش داشتند و به او احترام می‌گذاشتند.

ادواردو مقام مهمی در دولت داشت و عضو انجمن کلیسا در بیسا و پایتخت گینه پرتقال شد. وقتی برای سفر کوتاهی به لیسبون رفته بود راجع به دیانت بهایی شنید. تحت تأثیر پیام حضرت بهاء الله قرار گرفت و بهایی شد. کسانی که در لیسبون او را

می‌شناختند خوب به خاطر دارند که او همیشه با ملت شدای قلب جمع آنها بود. وقتی که به کشورش برگشت شروع به اعلان پیام حضرت بهاء الله کرد. اولین کسی که ایمان آورد همسرش تونیا بود. بزودی پانزده نفر دیگر هم ایمان آوردند و یک خطیره المقدس در شهر بیسا و تأسیس کردند.

در همین زمان یکی از بهائیان که در لیسبون زندگی می‌کرد و ادواردو را خوب می‌شناخت نوشته است: در اوایل مرتب نامه های زیبایی پیران خیرهای خوش امری از ادواردو دریافت می‌کردند. همه دوست داشتند در خواندن نامه های قشنگ او سهیم باشند ولی بعد از مدتی نامه های او کمتری رسید و طولی نکشید که نامه های ادواردو بکلی قطع شد. در نامه های آخرش به مشکلاتی اشاره کرده بود که در کارهایش پیش آمده بود. هر چند هیچکس نمی‌توانست فکر کند که چه اتفاقاتی برای او رخ داده بود.

کشیش ها برضد او قیام کرده بودند و از او خواسته بودند که دست از دیانت جدید بردارد. وقتی حرفهای آنها در او اثر نکرد او را از کار اخراج کردند. ادواردو باید کار دیگری پیدا می‌کرد تا بتواند مخارج زندگی زن و هفت بچه اش را تأمین کند. یک آژانس مسافرتی باز کرد. محبوبیت او در بین مردم به کارش کمک فراوانی کرد. شجاعانه با مردم از پیام

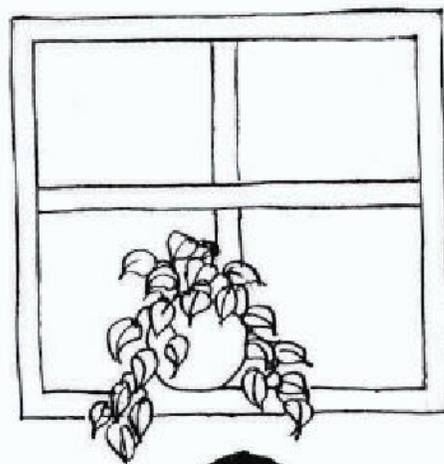
حید و امر خداوند صحبت کرده این بارکشیش‌ها
 اولیاً امور را برضد او تحریک کردند. مأمورین به خانه‌اش
 هجوم آوردند و تمام کتابهای بهائی او را بردند. ولی
 برای آنها جای تعجب بود چون هرچه اذیت و آزار آنها
 شدیدتر می‌شد ایمان ادوارد و به حضرت بهاءالله قوی
 تر می‌گردید. او مثل شعله آتشی بود که طوفان مشکلات
 نه تنها او را خاموش نمی‌کرد بلکه شعله‌اش را روشنتر
 و قویتر می‌نمود.

ساعت چهار صبح روز یازدهم مارچ بود. سحر
 بانور کم‌رنگ خود بتدریج آسمان تاریک پیسا او را
 رنگین می‌کرد تنها صدایی که بگوش میرسید آواز
 چند مرغ سحر و غرش بر خورد امواج دریا با صخره
 های ساحل بود. خانواده ادوارد و با صدای بلند
 کو بیدن در منزل وحشت زده از خواب پریدند.
 افراد پلیس به داخل منزل هجوم آوردند و به ادوارد
 دستور دادند که بدون صدا و بی حرکت در جای خود
 بایستد سپس همه جای خانه را با زرسی کرده و ادوارد
 را با خود بردند. حال دیگر زن و بچه‌های او حیران
 و بی‌پناه مانده بودند. هرگاه از مسئولین خواهش می‌کردند
 که اجازه دهند در زندان به ملاقات ادوارد بروند
 درخواست آنها رد میشد.

ده روز گذشت. نیمه‌های شب بود "تونیا"
 نشسته بود و در حالیکه بچه فلجش را در بغل داشت
 مناجات می‌خواند. بچه‌های کوچکتر خواب بودند
 ولی بزرگترها با وجود خستگی زیاد سعی می‌کردند بیدار

بمانند. در این موقع ضربه شدیدی به در آنها را وحشت
 زده کرد. از جا جستند و با چشمان گرد و مضطرب به
 مادرشان خیره شدند "تونیا" هم بی حرکت سر
 جایش نشسته بود عرق سردی بروی پیشانی‌اش
 نشست لبانش می‌لرزید منتظر شد تا صدای در
 دوباره تکرار شد هر اسان به طرف در رفت و آن را گشود
 ادوارد و بود. فریاد زد "ادوارد" و خودش را در آغوش
 شوهرش انداخت اشک شوق و شادی از چشمانش
 بر روی گونه‌هایش سرازیر شد در عین حال می‌خندید.
 باور کردنی نبود ولی وقتی سرش را بالا کرد چشمش به
 افراد پلیس افتاد که پشت سر ادوارد و ایستاده بودند
 و تا آن لحظه به خاطر تاریکی شب آنها را ندیده بود.
 به ادوارد نگاه کرد و بازوانش را با تمام قدرت در دستهای
 خود گرفت قلبش بشدت می‌تپید تمام بدنش می‌لرزید
 ادوارد و سرش را بالا نگه داشته بود صورتش نورانی
 بود. لبخند ملیحی بر روی لبانش نمایان شد چشمانش
 پر از عشق و محبت بود "تونیا" قدرت عجیبی در وجودش
 حس کرد و آرام گرفت و شجاعانه به او لبخند زد پلیسها
 ادوارد و رابه داخل منزل هل دادند و با تندی از او
 خواستند که کلید اطاق دفترش را به آنها بدهد.
 حال دیگر تمام بچه‌ها از خواب بیدار شده
 پشت در ایستاده بودند و زیر چشمی بیرون را نگاه
 میکردند چشمان پرانتظار آنها با سرعت بر روی
 پدرشان و پلیسها می‌چرخید. جرأت تکان خوردن
 نداشتند اما وقتی ادوارد و چشمش به آنها افتاد

هیجان زده به آغوش هم‌مهربان پدرشان جستند. او وارد و یک‌یک آنها را در آغوش گرفت، نوازش کرد و بوسید. بعد به اطاق دیگری که طفل فلج‌شان خوابیده بود رفت. طفل روی تخت خوابیده بود همینکه پدرش را دید سعی کرد گردنش را بالا بیاورد و بلند شود اما نتوانست او را بلند کرده در آغوش گرفت. این آخرین باری بود که او وارد و بچه‌هایش را می‌دید. پلیس‌ها وارد اطاق کار او شدند و تمام کاغذها و بقیه کتابهای او را مصادره کردند و او را رو را دوباره به زندان بردند.



چند روز بعد وقتی "تونی" به زندان رفت تا برای او وارد و غذا ببرد دکتر را دید. دکتر او را بکناری کشید و آهسته گفت قرار است او را رو را به اطاق دیگری ببرند کناره این دروازه آهنی بایست ممکن است او را ببینی. تونی آنجا ایستاد پشتش را به دیوار تکیه داد نمی‌خواست کسی او را ببیند. دستپاچه دستانش را بهم می‌فشرد و زیر لب مناجات می‌خواند جنبش پشت دروازه نظرش را جلب کرد. او وارد و بود خواست چیزی بگوید. ولی او رفته بود. ایستاد و صورتش را به دروازه آهنی فشرد. این آخرین باری بود که تونی او را رو را دید. روز بعد وقتی تونی به زندان رفت دکتر را دید که کنار در و روی ایستاده و سرش پایین بود مثل اینکه منتظر "تونی" بود. تونی با چهره ای گرفته به دکتر نگاه کرد دکتر فقط گفت "بله". صدای او خشک و بی‌روح بود خیلی آرام بازوی



تونیار گرفت و بسته‌ای را به او داد. تونیانگاه کرد
 جعبه‌ آهنی بیسکویتی بود که در آن برای او وارد و در
 زندان غذایی برد تونیانگفت من دیگر به آن احتیاجی
 ندارم دکتر جواب داد "داخلش را نگاه کن" و رفت. تونیا
 جعبه را باز کرد خالی بود همینکه خواست دکتر را صدا
 کند ناگهان چشمش به خراش‌های کنار داخل جعبه
 افتاد به رقت نگاه کرد. خط او وارد و بود یا چیز تیزی
 بر روی جعبه آهنی نوشته بود. این آخرین پیام او بود
 که در آخرین لحظه زندگیش برای تونیا نوشته بود.
 "تونیا این راه سرنوشت است. جز اراده حق
 چیز دیگری نیست. همه مردم را دوست بدار و بچه‌ها
 را با عشق و محبت بزرگ کن. به همه کس محبت
 داشته باش و اشتباهات مرا ببخش. تمام وقایع
 زندگی را طبیعی تلقی کن خدا حافظ برای تو آرزوی
 عمر طولانی دارم."

دیوارته ۲۹/۳/۱۹۶۶

و در گوشه دیگر خطاب به بچه‌ها نوشته بود
 "بچه‌های عزیزم همیشه با تمام مردم دوست
 باشید هرگز نسبت به هیچ کس تنفر نداشته باشید
 زندگی جاودانی است هرگز پایانی ندارد یک دوره
 تمام میشود دوره دیگر شروع می‌گردد. اشتباهات
 پدرتان را ببخشید. خداوند شمارا حفظ کند."

دیوارته ۲۹/۳/۱۹۶۶

اقتباس اسفندیار بهرام از کتاب عالم بهائی
 ترجمه: وحیده حسینی



چه خبر خوش؟

شماره چهار سال پیش بود. بازش کردم میدانی چه دیدیم؟ جواب نامه خودم را، شاید عکس قشنگ روی جلد هم عکس خودم بود. چه میدانم ولی این مجله هیچ وقت بدست من نرسید. گریه کردم و از خودم خجالت کشیدم. باید مرا بیخوشی... راستی من دیگر نمی توانم برایت نامه بدهم چون تو مال بچه های، من حالا دیگر چهارده سال دارم ولی با تو در نمی کنم و برای خودم می نویسم من نوشتن را خیلی دوست دارم. پیام عزیز این همه صحبت تو نزدیک بود مرا هم به گریه بیاورد ولی نمی دانم چرا فکرمی کنی حالا که بزرگتر شده ای دیگر نمی توانی برایت نامه بدهی. چونکه به این قشنگی می نویسی باید سعی کنی مرتب برایت مطلب بفرستی تا هر کدام مناسب باشد برای بچه ها چاپ کنم.

از طرف بچه های خانواده دکستر سوئیا شش ساله تا می پنج ساله، سارا سه ساله و دورونی هفت ماهه که در آکوارد زندگی می کنند نامه قشنگی رسیده که در آن نوشته اند با وجود آنکه خیلی دور از تو زندگی می کنیم داستانهای را خیلی دوست داریم. میخوانیم به طوطی خانم بگوییم ما هم یک طوطی با اسم فرانسیسکو داریم که برای خودش آزاد را با غچه زندگی می کند. صبح ها با صدای نوکش که به پنجره می زند بیدار می شویم و صبحانه می خوریم فرانسیسکو حرف هم می زند. بچه ها نمی دانند طوطی خانم چقدر از نامه شما خوشحال شد.

دوستانم نیکا پیمان و روفیا اخترخاوری از خوابگاه کورگان بهایی در شهر اروق هندوستان درباره محل زندگی خودشان مطلب جالبی فرستاده اند و نوشته اند که چطور با چهل و شش بچه دیگر در این خوابگاه زندگی می کنند. ما همین اخترخاوری هم نقاشی قشنگی از

همکاران عزیزم در چند ماه گذشته خیلی نامه و مطلب برایت ارسال کرده و خوشحالم که می بینم روز بروز بچه های بیشتری از نسل مختلف دنیا به همکاران من اضافه می شوند. از میان همه این دوستانم نوشتن اعتماد که دوازده سال دارد و مهاجر پرتقال است از همه فعال تر بوده و تا بحال چندین نامه و مطلب و نقاشی و خبر برایت فرستاده است برای همین اول از همه میخواستم از او تشکر کنم. خبر اول او از مدرسه تاستانه پرتقال است که با حضور یادی امیراله جناب دکتر جیباگری در ساختمان زیبای در میان جنگل تشکیل شده بود. نوشتن نقاشی جالبی هم از این ساختمان کشیده و خیلی امیدوار است که سال آیند بچه های بیشتری در این مدرسه تاستانه شرکت کنند. خبر دوم از ضیافتشان است و نقاشی قشنگی هم از ورق کشیده. چقدر خوب است اگر نوشای عزیز در مسابقه ورق که آخرین فرصت هم رسیده شرکت می کرد. بازم منتظر نامه های هستم و از تو می خواهم از طرف من بچه های دیگر را هم تشویق کنی که در مسابقه شرکت نمایند.

پیام شوقی مهاجر هندوستان از دوستان قدیمی ورق است که چهار سال قبل وقتی نامه هایم از ایران برای بچه ها می رفت برایت نامه پر محبتی از هند فرستاده بود که در آن از من خواسته بود به هند پیام بگویم. گویا شماره ای که در آن جوابش را داده بودم بدستش نرسیده و او که در آن وقت کوک زود رنجی بود از من دلگیر شده بود. بتازگی ملازم پیام قسمتی از یادداشت های او خطاب به من را برایت فرستاده که بد نیست شما هم آنرا بخوانید... من چقدر در باره تو بد فکرمی کردم، از کجا برایت بگویم خانه یکی از اعیانها همان بودم ترا دیدم که در قفسه کتابها آرام نشسته بودی میدانی مقصود مجله تو است... در قفسه را باز کردم... بغلت گرفتم دیدم

ساختمان این خوابگاه که در میان تپه‌های سبز و خرم
اوقتی قرار دارد فرستاده است. دوست دیگرم فرانز
ریویس نه ساله ارشهری با اسم میناپولیس امریکانامه
کوچکی فرستاده و از مادرش هم خواسته که بجای او مفصل
از شهرشان که روزگاری افتخار ورود حضرت عبدالمبها را
داشته برایم بنویسد. خانه‌ای که فرانزو خانواده اش در
آن زندگی می‌کنند فقط دو چهار راه با پارکی که حضرت
عبدالمبها به آن تشریف برده بودند فاصله دارد. خوش بحال
تو که می‌توانی روزها با رفتن به آن پارک با آن دریاچه و مناظر
زیبایی که نوشته بودی خاطراتی را که از زمان حضرت عبدالمبها
در آن پارک شنیده‌ای مجسم کنی. فرانز عزیز مادر ایرانی
و پدر امریکایی دارد و چون نزد مادرش فارسی یاد می‌گیرد حالا
هر دو زبان را خوب می‌داند و می‌نویسد. با امید روزی که قصه
حایت را برایم به زبان فارسی بنویسی.

بچه پرستوی مهاجر کوچولوی از ولز انگلستان برایم
نامه جالبی داده است. بگذارید اول از آقای سهی رومانی
که این بچه پرستو و دوستانش رایه من معرفی کرده اند
تشکر کنم تا بعد برویم بر سر قسمتهایی از نامه. پرستو
نوشته که قبل از افریقا زندگی می‌کرده و بعدت همیشه
پرستو هادر فصل گرما به نقطه خنک تری که ولز باشد
مهاجرت کرده است. او هم مثل همه آقای فیضی عزیز
را خیلی دوست داشته است. او همچنین از دوستانش
لک لک هواشناس و آقا جفده عاقل هم اسم برده. دوست
دیگرش جوجه عقاب هم که گویا پرنده شجاعی است از او
قول گرفته که حال که دوباره هوا سرد شده و پرستو عازم برگشت
به افریقا است در آنجا پیام حضرت بمبها الله رایه همه مردم
بدهد و بگوید که چقدر او و آقا جفده و لک لک همه آنها
را دوست دارند. منتظرم که نامه های بعدی پرستوی کوچولو
را از افریقا دریافت کنم.

پیام مشرف زاده ده ساله از اسپانیا به کمک عموش
نامه مفصل و شیرینی برایم فرستاده. یکاش پیام جان بزودی
نوشتن فارسی را هم مثل خواندنش خوب یادگیری تا بدون
کمک بتوانی برایم نامه فارسی بدهی پیام در این نامه نوشته که
چقدر بچه های اسپانیایی و رقاد دوست دارند و از این که نمی
توانند آنرا بخوانند متأسفند و خواسته اند که ورقابه زبان
اسپانیولی هم ترجمه و چاپ شود بچه ها هم مرتب این
موضوع را از طریق پدر و مادرهایشان از محفل بخوانند.
مؤثر خواهد بود. متأسفانه در این جادوستی که بتواند مجله
رایه زبان اسپانیولی ترجمه کنند ندارم. پیام چند شوخی و
اتفاق قشنگ برایم فرستاده که یکی از آنها را برایتان می‌گویم
"مادر اسپانیا وقتی به پارک می‌رویم با مردم از پیام حضرت
بمبها الله صحبت می‌کنیم. یک روز عصر با عمو جانم به پارک
شهر رفتیم عمویم روی صندلی کنار یک پیرمرز نشست
و با او شروع به صحبت کرد. از پیرمرز پرسید "آقا شما
منتظرید که مسیح سوار بر ابراز آسمان به زمین بیاید؟" پیر
مرد اول درست نشنید و گفت "چه گفتید؟" عمویم سؤالش
را تکرار کرد پیرمرز خند و خوشمزگی کرد و گفت "نه... من
منتظر آمدن او از آسمان به زمین نیستم بلکه مسیح منتظر
من است که از زمین به آسمان بروم" منظورش این بود که مرگ
خودش نزدیک است. پیام عزیز من بی صبرانه منتظر آن حکایت
های امری محلی که نوشته بودی باز دوستانت خاویرو آنا
ماریا ترجمه می‌کنند هستیم. من هم قول می‌دهم باز هم در
مورد چاپ ورقابه اسپانیولی سعی خورم را بکنم.

دوست کوچولوی دیگرم نوابهین پنج سال و نیمه
از نیجریه با کمک مادرش نامه پر محبتی برایم داده و نوشته
که چطور اغلب برای تبلیغ بده می‌روند و با بچه های ده
دوست می‌شوند و با هم سرود الله ابهی و مناجات می‌خوانند.
نواجان گفته است که منتظر است عده زیادی از بچه ها را در

کنفرانسی که قرار است در ماه اگست در نیجریه تشکیل شود ببینند.

منیره یزدان پرست از پاکستان قصه قشنگی فرستاده ولی متأسفانه نه سن خودش را نوشته و نه اینکه آیا این قصه کار خودش است یا خیر. خیلی ممنون می شوم که حتماً جواب این سؤالات را بدانم تا شاید بتوانم از آن قصه قشنگ استفاده کنم.

خاتم فریده لطفی از کانادا برایم نامه فرستاده اند و قول داده اند که بچه های آنجا بخصوص دوستان سرخ پوستشان را تشویق کنند که برایم مطلب و نامه بفرستند از ایشان متشکرم و منتظر رسیدن نامه های بچه های کانادا هستم.

توجه! توجه!

مهلت برای شرکت در مسابقه ورقابه زودی به اتمام خواهد رسید. یعنی دوستان من باید مطالبشان را هرچه زودتر بپست کنند. اسامی برندگان در شماره دوم دوره جدید ورقا اعلان خواهد شد.

جوایز مسابقه: برای هر گروه شعر نقاشی و قصه در گروه های سنی مختلف جایگاه جوایز اول و دوم و سوم در نظر گرفته شده. جوایز اول کار دستی زیبایی است که در هند ساخته شده و یادگار هیشگی از ورقا خواهد بود با صافه یک جایزه مخصوص ورقا که مطمئن همه بچه ها از دانستنش خوشحال می شوند. جوایز دوم و سوم هم از محصولات خود ورقا خواهد بود که بزودی اعلان خواهیم کرد.

این بچه ها به تازگی برای مسابقه ورقا مطلب فرستاده اند
نقاشی

۱- تریپاتی رائو دوازده ساله از هندوستان

۲- گلشن آروا یازده ساله از هندوستان گلشن عزیزم

خلی خوشحال می شوم اگر برایم به هندی نامه و قصه بنویسی

۳- سببا و بهار والستروم چهار ساله و پنج ساله از سوئد

۴- آرمان و وفا فضلی شش ساله و چهار ساله از سکندر آباد هندوستان.

۵- ساسان محبوبی از سیما هندوستان

۶- امین جلالی شش ساله از امریکا

۷- امیر مشکین

۸- وفا والا پور

۹- شمیم صهبا از هندوستان

شعر

ژاله برنز دوازده ساله از امریکا

بابک انوری نیا چهارده ساله از هندوستان

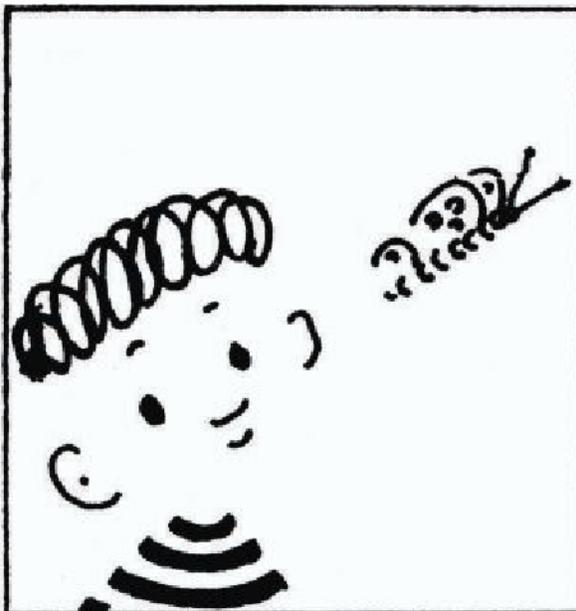
قصه

۱- ژانت مشرف زاده سیزده ساله از هندوستان

۲- ژوبین مشرف زاده هفت ساله



از سورش - تر نوید رام - هندوستان



خانه حقیقت
از بهران و همسر
قاسم گلنار مهیا

۲ - پروانه ای که از آبخا میگذشت گفت:
حقیقت بالای آن چنار بلند خانه دارد.

۱ - کورش فکر کرد: «حقیقت چه جور
چیزی است و کجا پنهان شده؟»



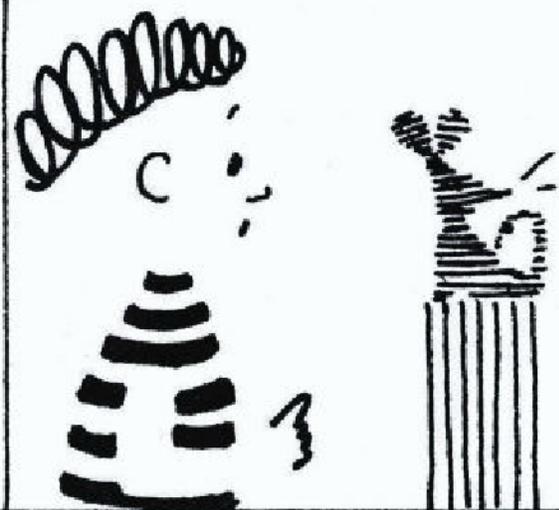
۴ - پرنده گفت: «حقیقت از اینجا رفته است
وقتی او رفت، شاخه‌ها شکستند و پرنده‌ها
جز من همه رفتند. لای بونه گل سبز را بگیرد»

۳ - کورش کنار چنار خیلی بلند رفت. «بیچاره
چنار بیشتر شاخه‌هایش شکسته بود! از
دیرت بالا رفت. آبخا چشمش به لانه پرنده
ای افتاد. به پرنده گفت: «دنیا حقیقت
میگردد، پروانه میگفت اینجاست.»



۵- کورش کنار بوته گل سرخ رفت. گفت: «درد پیری که روی برگهای زرد نشسته بود گفت: «نسرعی میخواهی؟» کورش گفت: «با حقیقت حرفی داشتم. برنده میگفت اسباب گشتی کرده آمده اینجا.» گفتند و راهی گشتند و گفت: «حقیقت خیلی وقت پیش از اینجا رفتم. برگها از همان وقت زرد شدند. گل سرخ نرسد. برو از راههای نهر بپرس.» خانه حقیقت را بلد است.»

۵- کورش کنار بوته گل سرخ رفت. گفت: «درد پیری که روی برگهای زرد نشسته بود گفت: «نسرعی میخواهی؟» کورش گفت: «با حقیقت حرفی داشتم. برنده میگفت اسباب گشتی کرده آمده اینجا.» گفتند و راهی گشتند و گفت: «حقیقت خیلی وقت پیش از اینجا رفتم. برگها از همان وقت زرد شدند. گل سرخ نرسد. برو از راههای نهر بپرس.» خانه حقیقت را بلد است.»



۶- مطابقی رفتند که پراز قفسه بود و قفسه ها پر بودند از کتاب. موش گفت: «حقیقت در میان این کتابها خانه دارد. کورش یکی از کتابها را باز کرد. لابلای ورقهای کتاب با پر بود از برگهای سبز و آبها و آبی و روی گل سرخ. حقیقت گفت برای یافتن خیلی زحمت کشیدی، شاخه های جناز، برگهای گل سرخ و آبهای نهر را منجم بر آیشان بپاش تو حالا بسوزد بزرگ و عاقلی بشده ای!»

۷- کورش وقتی از حقیقت حرف زد آقا موشه اول بی خدا ستا چیزی نگوید. کورش گفت: «اگر تگویی، گریه را تعجبانت میاندارم!» آقا موشه ترسید و کورش را با خودش برد تا خانه حقیقت را نشان بدهد.

